

# جستاری در سیر تحولات نظری کارل مارکس

هادی زمانی

ژوئیه ۲۰۲۴

[www.hadizamani.com](http://www.hadizamani.com)

فلسفه سیاسی مارکس در صحنه سیاسی ایران همواره تاثیر گذار بوده است. این تاثیر گذاری در دهه‌های ۴۰ و ۵۰ به ویژه چشمگیر بود. این نگاه و درک سازمان‌های سیاسی ایران از آن در شکل‌گیری تحولات سیاسی این دوره بی‌تاثیر نبود. در شرایطی که بخش بزرگی از جامعه ایران اسیر فقر است و شکاف‌های طبقاتی با سرعت فزاینده‌ای در حال رشد است، این نگرش می‌تواند در آینده نیز تاثیر گذار باشد. لذا، بررسی توانایی‌ها و ضعف‌های این نظریه برای مقابله با چالش‌های توسعه سیاسی ایران می‌تواند سودمند باشد.

در فلسفه سیاسی مارکس سه دوره قابل تشخیص است. در دوره نخست ما با یک فیلسوف لیبرال و انسان‌گرا (اومانیزم) روبرو هستیم که تحت تاثیر فیلسوفانی مانند لاک، میل، روسو و هگل قرار دارد. اندیشه محوری این دوره مارکس نظریه از خود بیگانگی است. مانند روسو، مارکس معتقد است که انسان در جامعه صنعتی مدرن از طبیعت خود دور افتاده و دچار از خود بیگانگی شده است. دوره دوم سال‌هایی است که مارکس از هگل فاصله می‌گیرد و با سرعت فزاینده‌ای رادیکال می‌شود. دست آورد این دوره نظریه ماتریالیسم تاریخی و تاکید بر ضرورت تغییر جهان است. دوره سوم سال‌هایی است که مارکس از شکست انقلاب‌های اروپا آزاده است و با پی بردن به کاستی‌های نظریه ماتریالیسم تاریخی به تدوین یک دستگاه نظری منسجم برای اثبات ناگزیری فروپاشی سرمایه‌داری و توضیح چرایی و چگونگی آن، برای توجیه ضرورت پی‌ریزی یک جهان جدید روی می‌آورد. اندیشه محوری این دوره نظریه «استثمار» است که در کتاب «سرمایه» تدوین و ارائه شده است.

نبوغ مارکس در ابداع مفاهیم جدید و تدوین یک دستگاه نظری منسجم و جامع کم‌نظیر است. با اینهمه، دستگاه نظری وی داری کاستی‌های جدی است که به آنها می‌باید توجه داشت. بررسی سیر تحولات اندیشه مارکس می‌تواند ما را در شناخت توانایی و کاستی‌های دستگاه نظری وی یاری کند.<sup>1</sup>

## مارکس لیبرال و نظریه از خود بیگانگی

مارکس جوان در ۱۸۳۶ در دانشگاه برلین مشغول به تحصیل حقوق شد. در این دوره مارکس تحت تاثیر استادش برونو باور (Bruno Bauer) قرار داشت که پیرو هگل و عضو انجمن «هگلیست‌های جوان» بود. مارکس به این گروه پیوست و تا سال ۱۸۴۳ عضو این انجمن، که یک گروه روشنفکری رادیکال با گرایش‌های سکولار و اومانیزمی بود، باقی ماند.

هگل در نظریه «تنوری نقاد» معتقد بود که وظیفه اصلی فلسفه نقد خود آگاهی انسان است. خود آگاهی انسان هیچگاه بازتاب دقیقی از محیط او نیست. لذا برای دسترسی به حقیقت و نزدیک شدن به درک دقیق‌تری از واقعیت می‌بایست پیوسته خود آگاهی انسان را مورد نقد قرار داد.<sup>2</sup> «هگلیست‌های جوان» به دنبال آن بودند تا این نظریه را در مورد نظریه‌های هگل نیز بکار ببرند. تلاش‌های فلسفی مارکس در این دوره عمدتاً در این راستا است.

مارکس در نوشته‌های این دوره خود، به ویژه در «دست‌نوشته‌های فلسفی و اقتصادی» که نگارش آن در سال ۱۸۴۴ به پایان رسید، یک انسان‌شناسی فلسفی ارائه می‌دهد که متشکل از نظریه‌ای درباره طبیعت انسان است. در این دوره نقد مارکس از جامعه مدرن عمدتاً متکی بر مفروضات انسان‌شناسی است.

مارکس انسان را موجودی نیک سرشت و اجتماعی می‌داند. وی، مانند روسو معتقد است که مالکیت خصوصی و جنگ و رقابت برای انباشت ثروت و قدرت، پدیده‌هایی اجتماعی هستند که در فرایند اجتماعی شدن در انسان پدید آمده و به مرور زمان در روان وی تثبیت شده‌اند. مارکس حتی از روسو نیز فراتر می‌رود و مدعی است که انسان حتی در وضعیت طبیعی نیز موجودی اجتماعی است. مارکس سرشت انسان را در کار خلاق و هدفمند می‌داند و معتقد است که انسان در جامعه صنعتی مدرن از طبیعت خود دور افتاده و دچار از خود بیگانگی شده است. برای توضیح مفهوم از خود بیگانگی، مارکس از نظریه از خود بیگانگی هگل استفاده می‌کند. منتهی، نظریه هگل را از ماهیت ایده آلیستی رها می‌سازد، آن را به زمین می‌آورد و برای شناخت و توضیح مناسبات اقتصادی و اجتماعی به کار می‌گیرد.

در نظریه هگل، از خود بیگانگی به فرایندی اشاره دارد که در آن روح مطلق خود را بیرونی می‌کند و آنگاه با هستی دیگر خویش همچون چیزی متمایز و متضاد مواجه می‌شود. به عبارت دیگر، از خود بیگانگی ناشی از جدایی از اَبجکت (object) از سوژه (subject) است که در آن ایده مطلق سوژه و هستی بیرونی آن اَبجکت است. از خود بیگانگی هنگامی از بین می‌رود که ایده مطلق به معرفت مطلق دست یابد و سوژه و اَبجکت یکی شوند. در نگاه هگل، تاریخ جَهتی دارد و این جهت به مقصدی می‌انجامد. مقصد نهایی تاریخ آنگاه رخ می‌دهد که سوژه و اَبجکت یکی شوند و روح مطلق به خودش به عنوان واقعیت نهایی بنگرد و در یابد هر آن چیز که بیگانه با خودش به حساب آمده، در واقع بخشی از وجود خویش بوده است. هگل اسم این مرحله را "معرفت مطلق" می‌نهد. از دید هگل تاریخ بشریت تاریخ آشکار شدن و شکوفایی خودآگاهی انسان است. انسان در وضعیت از خود بیگانگی قرار دارد که تنها با رشد خودآگاهی انسان بر طرف خواهد شد. در این نگاه این ایده و خود آگاهی است که منشا تحولات تاریخ است.

در تعبیر مارکس سوژه، انسان خود آگاه است و اَبجکت شرایط مادی زندگی او است. به باور مارکس آنچه انسان را از حیوان متمایز می‌سازد توانایی او برای کار خلاق، هدفمند و با برنامه است. جامعه صنعتی مدرن با جدا کردن انسان تولید کننده از ابزار تولید و شرایط کارش موجب جدایی انسان از سرشت خویش و از خود بیگانگی او شده است. در این تعبیر عامل از خود بیگانگی عاملی ذهنی نیست، بلکه مناسبات مادی انسان است. دلیل از خود بیگانگی مناسبات جامعه مدرن است که نیروی کار را به یک کالا تبدیل کرده و محرک آن کسب بیشترین سود است.

این «از خود بیگانگی» دارای جنبه‌های متعددی است. نخست از خود بیگانگی نیروی کار از محصول کار خود. دوم، جدایی از پروسه تولید. به این معنی که فرد پروسه تولید را دیگر بخشی از زندگی خود نمی‌داند. بلکه نسبت به آن احساس بیگانگی می‌کند و زندگی «واقعی» او هنگامی آغاز می‌شود که پروسه تولید به پایان می‌رسد. سوم، بیگانگی نسبت سایر افراد که در پروسه تولید فعال هستند. به این معنی که فرد نسبت به آنها دیدی اِزبازی دارد و آنها را رقیب خود می‌داند. چهارم از خود بیگانگی از سرشت انسان که او را از سایر موجودات متمایز می‌سازد. به عبارت دیگر، انسان از طریق فعالیت خود، از امکانات انسانی خود بیگانه شده است. او با محصولات فعالیت خود، با طبیعتی که در آن زندگی می‌کند، با انسان‌های دیگر و حتی با خود بیگانه شده است. این مفهوم صرفاً توصیفی نیست، بلکه فراخوانی است برای بیگانگی زدایی از طریق تغییر رادیکال جهان.

## عبور از هگل، ماتریالیسم تاریخی و تغییر جهان

در فاصله ۱۸۴۴ تا ۱۸۴۸ مواضع فلسفی مارکس دستخوش تحولاتی رادیکال می‌شود و به صورت فزاینده‌ای از مواضع هگل فاصله می‌گیرد. این جدایی در سه مرحله انجام می‌گیرد. ابتدا با نگارش «ملاحظاتی پیرامون نقد فلسفه حق هگل»<sup>3</sup> و جستاری «پیرامون معضل یهودیت»<sup>4</sup> مارکس این نظریه هگل که نهاد دولت نماینده منافع همگانی است را رد می‌کند و این نقش را به پرولتاریا می‌دهد. سپس در کتاب «دست نوشته‌های پاریس» توضیح می‌دهد که در جامعه مدرن پرولتاریا دچار نهایت از خود بیگانگی است، لذا این تنها پرولتاریا است که می‌تواند نماینده منافع همگانی باشد و جامعه مطلوبی که انسان مدرن را از شرایط از خود بیگانگی نجات دهد بنا کند.

در گام دوم، مارکس با نگارش «تزهایی در باره فویرباخ» به ماتریالیسم روی می‌آورد و بر ضرورت تغییر جهان، به ویژه تغییر مناسبات اجتماعی به عنوان عنصری برای دست یابی به حقیقت، شناخت جهان و رهایی از خود بیگانگی تاکید می‌کند.

در گام سوم، مارکس با نگارش کتاب «ایدئولوژی آلمانی»، با تعمیم ماتریالیسم به مناسبات اجتماعی، مفهوم ماتریالیسم تاریخی را تدوین می‌کند. در این حرکت مارکس تلاش می‌کند نشان دهد که تغییر مناسبات اجتماعی موجود تنها یک ضرورت نیست، بلکه اجتناب ناپذیر است. به این ترتیب مارکس نتیجه می‌گیرد که تاریخ بشریت تاریخ تحولات مناسبات تولید است و نه تاریخ تحولات خود آگاهی که هگل مدعی آن بود.

در این فرایند، مارکس دامنه تعاملات تعیین کننده انسان را به عرصه اقتصاد محدود می‌سازد، پرولتاریا را به جایگاه قهرمان رهایی انسان بر می‌کشد و دچار تقلیل گرایی، جبر اقتصادی و جبر تاریخی می‌شود. مارکس باقیمانده عمر خود را صرف رفع این کاستی‌ها و تدوین یک دستگاه نظری منسجم برای اثبات نظریه ماتریالیسم تاریخی و اجتناب ناپذیری فروپاشی سرمایه‌داری می‌کند تا بتواند از تنگنایی که خود را در آن قرار داده است خارج شود. نگارش «سرمایه» محصول نهایی این تلاش است.

در ۱۸۴۳ مارکس نگارش کتاب «ملاحظات پیرامون نقد فلسفه حق هگل» را آغاز می‌کند و به دنبال آن جستاری با عنوان «پیرامون معضل یهودیت» را منتشر می‌سازد. در کتاب «فلسفه حق» هگل این نظریه را مطرح می‌کند که طبقه کارگر و سرمایه‌دار هر یک دارای منافع خاص خود هستند و یک جامعه مطلوب نمی‌تواند توسط و بر اساس منافع طبقه سرمایه‌دار یا طبقه کارگر اداره شود. بلکه می‌بایست توسط کسانی اداره شود که نماینده منافع همگانی جامعه می‌باشند. به اعتقاد هگل نهاد دولت و کارمندان متخصص آن (civil servants) می‌توانند این نقش را ایفا کنند.

در جستاری «پیرامون معضل یهودیت» مارکس از نظریه فرد گرایی جان استوارت میل که در آن «پیگیری منافع شخصی به تأمین منافع جمعی نیز می‌انجامد» به شدت فاصله می‌گیرد و می‌پذیرد که جامعه می‌بایست بر اساس منافع همگانی اداره شود. اما این نظریه هگل را رد می‌کند که نهاد دولت و کارمندان آن می‌توانند بی طرف باشند و منافع همگانی را نمایندگی کنند و انسان مدرن را از شرایط از خود بیگانگی که گرفتار آن است رها سازند. مارکس به این نتیجه می‌رسد که قرارداد اجتماعی موجود و نهاد دولت که حافظ آن است، ابزارهای طبقه حاکم برای توجیه و حفظ موقعیت برتر و سلطه آمیز خود است. مارکس مانند روسو به این نتیجه می‌رسد که جامعه باید بر پایه منافع و اراده همگانی سازماندهی شود. برای این منظور مارکس به دنبال یک کارگزار (agent) اجتماعی می‌گردد که منافع آن با منافع جمعی یکسان باشد تا بتواند به صورت نماینده «منافع و اراده همگانی» عمل کند.

در سال ۱۸۴۴ مارکس نگارش کتاب «ملاحظات پیرامون نقد فلسفه حق هگل»<sup>۵</sup> را متوقف کرد و مقدمه‌ای بر آن نوشت. در این مقدمه مارکس این نظریه را مطرح می‌کند که این پرولتاریا است که می‌تواند نماینده منافع همگانی باشد. در سال ۱۸۴۴ مارکس تحت فشار پلیس آلمان قرار می‌گیرد و به پاریس می‌رود و نگارش کتاب «دست نوشته‌های پاریس» را آغاز می‌کند.<sup>۶</sup> در این کتاب مارکس تصریح می‌کند که از خود بیگانگی ناشی از مناسبات سرمایه داری است و دستمزد، سود، رانت و مالکیت خصوصی، همه نموده‌های از خود بیگانگی هستند که از سرشت سرمایه‌داری برمی‌خیزند.<sup>۷</sup> وی همچنین توضیح می‌دهد که پرولتاریا چون در مناسبات اجتماعی موجود دچار نهایت از خود بیگانگی است می‌تواند نماینده منافع همگانی باشد و جامعه مطلوبی که انسان مدرن را از شرایط «از خود بیگانگی» نجات دهد بنا کند. با این جهش بزرگ مارکس در مسیری قرار می‌گیرد که هدف آن تغییر جهان است، نه صرفاً درک و شناخت آن. به این ترتیب، مارکس خود را در تنگنایی قرار می‌دهد که بقیه عمر خود را صرف خارج شدن از آن می‌کند.

در سال ۱۸۴۵ مارکس اقدام به نگارش «تزهایی در باره فویرباخ» می‌کند.<sup>۸</sup> مارکس و فویرباخ ابتدا هر دو عضو گروه هگلیست‌های جوان بودند که هدف آنها کاربرد نظریه نقاد هگل برای نقد نظرات خود وی بود. در این فرایند، مارکس و فویرباخ ایدئالیسم هگل را رد و به ماتریالیسم روی آوردند. اما مارکس درک فویرباخ از ماتریالیسم را نیز مورد نقد قرار داد. فویرباخ معتقد بود آنچه واقعی است جهانی است که انسان می‌تواند از طریق حواسش تجربه کند، در مورد آن به تعمق بپردازد و آنچه انسان در ذهن دارد بازتاب جهان واقع است. در «تزهایی در باره فویرباخ»، مارکس این تعبیر و درک فویرباخ از ماتریالیسم را یک درک مکانیکی، بازتابی و منفعل می‌داند. به باور مارکس انسان حقیقت جهان را نه از طریق فکر و تعمق در باره دریافت‌های حسی خود از جهان، بلکه در عمل و در فرایند تغییر دادن جهان کشف می‌کند. مبنای شناخت حقیقت تعامل انسان با جهان است. از دید فویرباخ فرد هنگامی حقیقت یک پدیده را در می‌یابد که تصویر دقیقی از آن در ذهن داشته باشد. اما برای مارکس، فرد هنگامی حقیقت یک پدیده را می‌شناسد که بتواند آن را تغییر دهد. از این منظر حقیقت تنها بازتاب جهان در ذهن انسان نیست، بلکه در کنش متقابل بین سوژه و آبجکت بدست می‌آید. این یک رابطه دیالکتیکی بین سوژه و آبجکت، بین خود آگاهی انسان و جهان اطراف او است و تأکید آن بر پویایی و دگرگونی است. در این رابطه، مارکس می‌نویسد «فیلسوفان تاکنون تنها جهان را به شیوه‌های گوناگون تفسیر کرده‌اند، اما اصل این است که آن را تغییر دهند». این نگاه در دوره بعد به دغدغه اصلی مارکس تبدیل می‌شود.

طی ۱۸۴۵-۱۸۴۶ مارکس با همکاری انگلس کتاب «ایدئولوژی آلمانی» را به نگارش در می‌آورد.<sup>۹</sup> با نگارش «ایدئولوژی آلمانی» جدایی و عبور مارکس از هگل تکمیل می‌شود. در این اثر مارکس به دنبال شناخت و توضیح تحولات تاریخ است. برای این منظور، وی ابتدا مفهوم ماتریالیسم را به عرصه اجتماعی تعمیم می‌دهد و مفهوم جدید ماتریالیسم تاریخی را ابداع می‌کند. سپس با استفاده از نظریه دیالکتیک هگل و نظریه تقسیم کار آدم اسمیت، مکانیزم و سیر تحولات تاریخ را در چارچوب ماتریالیسم تاریخی توضیح می‌دهد. در ماتریالیسم مبنای خود آگاهی و شناخت انسان، جهان مادی است که انسان آن را از طریق حواسش تجربه و با آن تعامل می‌کند. به همین ترتیب، مارکس ریشه تحولات تاریخ را در مبنای عینی و مادی جامعه جستجو می‌کند، نه در تحولات ایده. انسان با کار خود جهان مادی را تغییر می‌دهد و تحولات جهان مادی موجب تحولات ذهنی او می‌شود. به باور مارکس مهمترین عاملی که انسان را از حیوان متمایز می‌سازد توانایی او برای کار خلاق، هدفمند و با برنامه است. لذا مارکس ریشه تحولات تاریخ را در عرصه تحولات نیروها و مناسبات تولید جستجو می‌کند تا نشان دهد که تاریخ بشریت تاریخ تحولات نیروها و مناسبات تولید و منافع اقتصادی است، نه تاریخ تحولات خود آگاهی که هگل مدعی آن بود. در این نگاه، فر هنگ، باورها و سیاست ربنای جامعه است و اقتصاد زیر بنای آن است. بین روبا و زیربنای جامعه یک رابطه دیالکتیکی، یعنی یک رابطه ارگانیک دو سویه وجود دارد. اما در تحلیل نهایی آنچه که

تعیین کننده سیر تحولات تاریخ است زیربنای مادی جامعه، یعنی منافع اقتصادی است. حرکت مارکس از ماتریالیسم به ماتریالیسم تاریخی یک ابداع نظری خلاقانه با استفاده از نظریه دیالکتیک هگل و نظریه تقسیم کار آدام اسمیت است.

از نگاه هگل رویدادهای تاریخی و تحولات خودآگاهی به شیوه دیالکتیکی پیش می‌روند. دیالکتیک سازش تناقض‌ها و اضداد در وجود اشیاء، ذهن و طبیعت است. وجود تضاد و تناقض شرط تکامل فکر و طبیعت است. پیوسته ضدی از ضد دیگری تولید می‌شود. آگاهی ایده مطلق در سیر تاریخی خود با شیوه دیالکتیکی رخ می‌دهد. در هر مرحله، از تقابل تز و آنتی تز یک سنتز به وجود می‌آید که دوباره به مثابه یک تز جدید از درونش یک آنتی‌تز جدید و از تقابل آنها یک سنتز جدید شکل می‌گیرد. این چرخه آنقدر ادامه پیدا می‌کند تا در نهایت ایده مطلق در آگاهی مطلق خود به سنتز نهایی برسد. دیالکتیک هگل قانون سیر تحولات است که در ذهن صورت می‌گیرد. برای هگل دیالکتیک هم قاعده فکر و وجود است و هم روشی برای کشف حقایق.

آدام اسمیت تقسیم کار را عامل توسعه اقتصادی و پیشرفت اجتماعی می‌داند و بر این اساس نتیجه می‌گیرد که جامعه انسانی چهار مرحله را پشت سر گذاشته است. در مرحله نخست، یعنی عصر شکار و گردآوری، جوامع اولیه انسان متکی بر شکار و گردآوری محصولات طبیعی بودند. با پیشرفت تقسیم کار جامعه وارد مرحله شبنانی می‌شود که در آن اهلی کردن حیوانات و بهره برداری از آنها نیز به فعالیت‌های قبلی اضافه می‌شود. مرحله سوم، عصر کشاورزی است که جوامع به تدریج ساکن و به کشت و کار بر روی زمین می‌پردازند. مرحله آخر عصر تجاری است که در آن تقسیم کار به بالاترین حد خود می‌رسد. هر فرد به تولید محصول خاصی می‌پردازد و با مبادله و فروش مازاد محصول خود سایر محصولات مورد نیاز خود را تامین می‌کند.

در «ایدئولوژی آلمانی» سه مفهوم شیوه تولید، نیروهای تولید و مناسبات تولید نقش مهمی ایفا می‌کنند. شیوه تولید در واقع همان نظام اقتصادی یک جامعه است که بیانگر چگونگی سازماندهی تولید و توزیع کالا و خدمات در جامعه است. شیوه تولید از نیروهای تولید و مناسبات تولید تشکیل می‌شود. نیروهای تولیدی شامل نیروی کار انسانی، فناوری و ابزار تولید، یعنی ابزار، ماشین آلات، ساختمان‌ها، زیرساخت‌ها، مواد خام، گیاهان، حیوانات و زمین قابل بهره‌برداری است. مناسبات تولید عبارت است از رابطه بین صاحبان ابزار تولید و آنها که صاحب ابزار تولید نیستند. این روابط شامل روابط مالکیت، قدرت و قوانین حقوقی حاکم بر وسایل تولید جامعه، سازمان‌ها و انجمن‌های کار، روابط بین مردم و اشیاء کار آنها و روابط بین طبقات اجتماعی است.

مارکس بر پایه تحولات نیروهای تولید و مناسبات تولید تاریخ بشر را به چهار دوره کمون اولیه یا جامعه قبیله‌ای، برده‌داری، فئودالیسم و سرمایه داری تقسیم می‌کند. در هر مرحله دگرگونی و پیشرفت در نیروهای تولید موجب بروز تنش در مناسبات تولید و پیدایش تضاد بین منافع صاحبان ابزار تولید و آنها که صاحب ابزار تولید نیستند می‌شود. بحران حاصل از این رویارویی و تضاد نهایتاً موجب فروپاشی شیوه تولید موجود و پیدایش یک شیوه تولید جدید و انتقال از یک دوره به دوره دیگر می‌شود. در دوره برده‌داری تضاد میان برده‌ها و برده داران موجب سقوط برده‌داری و گذار به فئودالیسم می‌شود و در فئودالیسم تضاد میان فئودال‌ها و سرفها (ارباب و رعیت) موجب سقوط فئودالیسم و پیدایش سرمایه داری می‌شود. به همین ترتیب، تضاد میان سرمایه‌داران و پرولتاریا موجب فروپاشی سرمایه داری و پیدایش نظم‌های جدید سوسیالیسم و سپس کمونیسم خواهد شد.

در «ایدئولوژی آلمانی» مارکس، مانند آدام اسمیت تقسیم کار را عامل توسعه اقتصادی و پیشرفت اجتماعی می‌داند. رشد فزاینده تقسیم کار موجب رشد فناوری، رشد کارایی تولید و دگرگونی مناسبات تولید، یعنی بنیان‌های عینی و مادی جامعه می‌شود. این دگرگونی تناسب بین زیر بنا و روبنای جامعه را بر هم می‌ریزد. بحران‌های ناشی از این عدم تعادل که به صورت تضاد بین طبقات اجتماعی متجلی می‌شود نهایتاً موجب تغییر شیوه تولید و روبنای جامعه می‌شود. این نگاه الهام گرفته از چرخه «تز - آنتی تز - سنتز» هگل است.

در این چارچوب تحلیلی، تکامل تاریخ یک مسیر خطی را طی می‌کند که از کمون اولیه آغاز و به ترتیب به نظام‌های برده داری، فئودالیسم و سرمایه داری فرا رونیده و در آینده نیز به پیدایش سوسیالیسم و کمونیسم منتهی خواهد شد. همه جوامع محتوم به طی این مسیر خطی هستند و در هر مرحله تقسیم کار و به دنبال آن نیروها و مناسبات تولید نسبت به دوره پیشین پیشرفته‌تر می‌باشند. در پایان مارکس متوجه می‌شود که این الگوی تحلیلی نمی‌تواند تحولات تاریخ را در عمل توضیح دهد. زیرا موارد متعددی را می‌توان یافت که تحولات تاریخ مسیری را طی کرده که با الگوی نظری او منطبق نیست. در این رابطه دو مشکل به ویژه برجسته است. نخست، تقسیم کار در نظام‌های اجتماعی که در جوامع قرن یازدهم اروپا، بعد از فروپاشی امپراتوری‌های روم شکل گرفتند نسبت به دوره پیشین پیشرفته‌تر نبود. لذا، پیشرفت تاریخ و تحولات شیوه تولید این جوامع را نمی‌توان بر پایه رشد فزاینده تقسیم کار توضیح داد. دوم، الگوی نظری مارکس تعمیم بیش از اندازه تجربه کشورهای اروپایی و نظام‌های برخاسته از امپراتوری‌های روم و یونان است. خارج از این حوزه،

بسیاری از کشورها مسیر خطی الگوی نظری مارکس را طی نکرده‌اند. در برابر این مشکلات مارکس ناچار به رها کردن نگارش «ایدئولوژی آلمانی» و بازبینی الگوی نظری خود شد. این بازبینی چند سال بعد در نگارش «گروندریسه» انجام گرفت.

اما پیش از آنکه مارکس بتواند به نگارش «گروندریسه» و «سرمایه» بپردازد، شعله‌های انقلابی که اروپا را فرا گرفته بود مارکس را در گیر فعالیت‌های سیاسی و نگارش مطالبی در این رابطه می‌کند. در فوریه ۱۸۴۸، با پایان یافتن انقلاب خونین فرانسه، مارکس با همکاری انگلس کتاب «مانیفست کمونیسم» را در ظرف یک هفته می‌نویسد. در ماه مارس ۱۸۴۸ مارکس از بروکسل اخراج می‌شود و به پاریس باز می‌گردد. در ماه مارس انقلاب فرانسه به اتریش، مجارستان و برلین گسترده می‌شود. در آوریل ۱۸۴۸ مارکس و انگلس به آلمان باز می‌گردند. در اکتبر و نوامبر ۱۸۴۸ انقلاب در اتریش و پروس سرکوب می‌شود. ماه می ۱۸۴۹ مارکس به پاریس باز می‌گردد، اما سه ماه بعد از فرانسه اخراج و به لندن می‌رود و تا پایان عمر خود در آنجا می‌ماند. در لندن مارکس اقدام به نگارش کتاب «گروندریسه» می‌کند. وی در سال ۱۸۵۸ نگارش این کتاب را نیز رها می‌کند و شروع به کار بر روی اثر اصلی خود «سرمایه» می‌کند. در سال ۱۸۶۷ جلد نخست کتاب «سرمایه» را تکمیل و منتشر می‌کند.

همانطور که در بالا اشاره شد، در «ایدئولوژی آلمانی» الگوی نظری مارکس بر پایه رشد فزاینده تقسیم کار به عنوان عامل توسعه اقتصادی و اجتماعی استوار است و در نتیجه در توضیح سیر تکامل تاریخی جوامع اروپای غربی دچار اشکال می‌شود.<sup>10</sup> برای حل این مشکل، در «گروندریسه» مارکس نقشی را که تقسیم کار در الگوی توسعه وی ایفا می‌کند به مالکیت خصوصی و رشد تدریجی و فزاینده آن می‌سپارد. به این ترتیب، از این پس این پیدایش و رشد فزاینده مالکیت خصوصی است که در الگوی تکامل تاریخ مارکس باعث بروز تناقض طبقاتی و گذار از شیوه تولید موجود به شیوه تولید جدید می‌شود. این تغییر به مارکس اجازه می‌دهد تا بتواند با الگوی خود سیر تحولات در جوامع قرن یازدهم اروپا را که بعد از فروپاشی امپراتوری روم شکل گرفتند توضیح بدهد. این جوامع، گرچه به لحاظ سطح تقسیم کار عقب‌تر از جوامع پیشین خود بودند، اما به لحاظ گسترش دامنه و عمق مالکیت خصوصی از جوامع پیشین پیشرفته‌تر بودند. افزون بر این، تاکید بر مالکیت، به جای سطح تقسیم کار، به مارکس اجازه می‌دهد تا با پیوند زدن «از خود بیگانگی» به مالکیت خصوصی بتواند نقش مخرب این پدیده در جامعه سرمایه‌داری را برجسته سازد. در جامعه سرمایه‌داری مالکیت خصوصی به بالاترین درجه خود می‌رسد و با جدا کردن کامل نیروی کار از ابزار تولید موجب شکل‌گیری شدیدترین حد «از خود بیگانگی» می‌شود.

مشکل دوم الگوی تکامل تاریخ مارکس عدم انطباق آن با سیر تحولات در جوامع آسیایی مانند چین و ایران بود که مراحل برده داری و فئودالیسم را مانند کشورهای اروپایی تجربه نکرده‌اند. برای حل این مشکل مارکس شیوه تولید آسیایی را مطرح کرد که در مناطق کم آب آسیایی شکل می‌گیرد و ویژگی آن فقدان یا ضعف نهاد مالکیت خصوصی بر زمین و طبقه مالک مستقل از دولت است.<sup>11</sup> مارکس همچنین به اشکال دیگری از مالکیت بر زمین مانند ژرمانیک و اسلاویک اشاره می‌کند که در اروپا قبل از مالکیت فئودالی بر زمین وجود داشته است. به این ترتیب، مارکس عملاً می‌پذیرد که نه تنها فرماسیون‌های دیگری نیز وجود داشته است، بلکه همه کشورها ناگزیر به پیمودن یک مسیر واحد نیستند - می‌توانند اشکال دیگری از را تجربه کنند، می‌توانند مراحل را دور بزنند و یا حتی بعد از حرکت به جلو به عقب باز گردند.

در الگوی نظری مارکس علت فروپاشی نظام حاکم و پیدایش یک نظام جدید شکل‌گیری تضادهای آشتی ناپذیر در درون نظام موجود است. اما مارکس اذعان می‌کند که سقوط امپراتوری روم به دلیل حمله قبایل ژرمن بوده و نه شورش برده‌ها علیه برده‌داران. در واقع در بسیاری از موارد عامل تحول یک عامل خارجی بوده است و نه تضادهای درونی سیستم. توجیه مارکس این است که مناسبات مالکیت در قبایل ژرمن پیچیده‌تر و پیشرفته‌تر از مناسبات مالکیت در امپراتوری روم بوده است. اما این توضیح مشکل پایه‌ای را حل نمی‌کند. همچنان عامل تغییر یک عامل خارجی است، نه تضادهای درونی سیستم موجود. افزون بر این، در مواردی که یک نظام به دلیل بروز تضادهای داخلی از هم فروپاشیده، حاکمان جدید الزاماً گروهی نیستند که در نظام پیشین تحت ستم بوده‌اند.

اصلاحاتی که مارکس در «گروندریسه» در الگوی نظری خود انجام می‌دهد آن را انعطاف پذیرتر می‌کند تا با سیر تحولات تاریخ خوانایی بیشتری داشته باشد. اما این تغییرات پایه‌های الگوی نظری مارکس را سست می‌کنند. لذا، مارکس نگارش «گروندریسه» را نیز رها می‌کند و به سراغ نگارش «سرمایه» می‌رود تا بتواند ناگزیری فروپاشی سرمایه‌داری را با قطعیت ثابت کند.

## سرمایه - نظریه استثمار و فروپاشی سرمایه داری

با فروکش کردن شعله انقلاب‌هایی که اروپا را فرا گرفته بود و پی بردن به مشکلات الگوی نظری ماتریالیسم تاریخی که در فرایند نگارش «ایدئولوژی آلمانی» و «گروندریسه» آشکار شدند، مارکس به نگارش «سرمایه» روی می‌آورد. هدف مارکس ساختن یک دستگاه نظری منسجم است که بتواند ناگزیری فروپاشی سرمایه داری را ثابت کند، چرایی و چگونگی آن را توضیح دهد و رسالت پرولتاریا در پیشبرد این امر و ایجاد یک نظم جدید را نشان دهد.

دستگاه نظری که مارکس ابداع می‌کند متشکل از یک روایت خرد و یک روایت کلان است. روایت خرد همان نظریه ارزش کار است که توسط آن مارکس استثمار نیروی کار توسط سرمایه‌دار را نشان می‌دهد. روایت کلان چرخه‌ای است که در آن رقابت سرمایه‌داران باعث افت نرخ سود، افزایش نرخ استثمار، تشدید تضادهای طبقاتی و نهایتاً فروپاشی نظام سرمایه‌داری می‌شود.

### روایت خرد: نظریه ارزش کار و استثمار نیروی کار

سابقه نظریه ارزش کار به جان لاک و آدام اسمیت باز می‌گردد که هر دو آنها نیروی کار را عامل تولید ارزش می‌دانستند.<sup>12</sup> آدام اسمیت ادعا می‌کند که ارزش تولیدات تماماً ناشی از نیروی کار است. اما همزمان اظهار می‌کند که ثروت باید عادلانه بین نیروی کار، صاحب سرمایه و زمین‌دار تقسیم شود. این دو گزاره متناقض نیستند، زیرا از نگاه اسمیت این اصل که ارزش تماماً ناشی از نیروی کار است مربوط به جوامع اولیه می‌باشد که در آن‌ها مالکیت خصوصی و انباشت سرمایه وجود نداشته است. اما در جوامع پیشرفته که مالکیت خصوصی وجود دارد ثروت می‌باید به نحوی عادلانه بین سه عامل تولید تقسیم شود. مارکس این استدلال اسمیت را نمی‌پذیرد و نظریه‌ای تدوین می‌کند تا نشان دهد که چرا و چگونه ارزش تماماً توسط نیروی کار تولید می‌شود.

در دید مارکس، ارزش یک کالا<sup>13</sup> از سه عنصر سرمایه ثابت (C)، سرمایه متغییر (V) که همان دستمزد نیروی کار است و ارزش مازاد (S) تشکیل می‌شود (C+V+S). ارزش مازاد باید به اندازه‌ای باشد که بتواند ریسک صاحب سرمایه<sup>14</sup> و مدیریت پروژه توسط وی را جبران کند و به صاحب سرمایه امکان بدهد تا تاسیسات فرسوده را بازسازی کند و مقداری نیز صرف سرمایه‌گذاری برای بهبود فناوری تولید کند تا بتواند در چرخه رقابت با سایر صاحبان سرمایه باقی بماند.

مارکس بر آن است که در معادله بالا، علاوه بر سرمایه متغییر، دو عامل سرمایه ثابت و ارزش مازاد نیز محصول نیروی کار هستند. توضیح این امر برای سرمایه ثابت نسبتاً آسان است. سرمایه ثابت نیروی کار انباشته شده است که در دوره‌های قبل تولید و انباشته شده و به تصاحب سرمایه‌دار درآمده است. اثبات این مطلب برای ارزش مازاد کمی پیچیده‌تر است. برای این منظور مارکس مفهوم ارزش مبادله را ابداع می‌کند.

ارزش مبادله یک کالا برابر است با میانگین تعداد ساعات کاری که با تکنولوژی موجود برای تولید آن کالا لازم می‌باشد. این امر در مورد نیروی کار که در جامعه سرمایه‌داری به یک کالا تبدیل شده است نیز صدق می‌کند. یعنی ارزش مبادله نیروی کار برابر است با تعداد ساعات کاری که با استانداردهای موجود در جامعه برای بازتولید آن لازم است. در نظریه مارکس، نیروی کار ارزشی بسیار بیشتر از ارزش مبادله خود تولید می‌کند. سرمایه‌دار ظرفیت تولیدی نیروی کار را می‌خرد و به آن دستمزدی برابر با ارزش مبادله یا هزینه باز تولید آن را می‌پردازد.

به این ترتیب سرمایه‌دار مازادی که توسط نیروی کار تولید شده است را تصاحب می‌کند و با تصاحب آن نیروی کار را استثمار می‌کند.

### روایت کلان: رشد تناقضات درونی و فروپاشی سیستم

از دید مارکس، سرمایه داری نسبت به نظم‌های پیشین یک پیشرفت بسیار چشمگیر در تاریخ بشر است که سطح رفاه و دست‌آوردهایی که به ارمغان آورده است به هیچ روی با دوره‌های پیشین قابل مقایسه نیست. با اینهمه، وی معتقد است که منطق درونی این سیستم دارای مختصاتی است که در بلند مدت آن را دچار بحران‌های سیستمیک و نهایتاً فروپاشی می‌کند. مارکس منشا این مشکل‌های سیستمی را در نقش پول و رقابت در نظام سرمایه داری، افت نرخ سود، تشدید نرخ استثمار، رشد فزاینده نابرابری‌ها، افت تقاضای موثر و شکل‌گیری انحصارات می‌داند.

مارکس جوامع تجاری را به دو دسته سرمایه‌داری و تولید خرد (Petty Production) که مربوط به دوره پیشا سرمایه‌داری است تقسیم می‌کند. به باور مارکس، هدف تولید در جوامع تجاری پیشا سرمایه‌داری تأمین نیازها است. افراد محصول معینی

را تولید می‌کنند، مقداری را که مازاد نیازشان است در بازار می‌فروشند و با پول آن محصولات دیگری را که به آنها نیاز دارند می‌خرند. لذا، چرخه تولید در این جوامع «کالا - پول - کالا» است. در این چرخه، تامین نیازها هدف مرکزی سیستم است و پول صرفاً ابزاری برای تسهیل مبادلات است.

اما در جامعه سرمایه‌داری هدف تولید کسب بیشترین سود است. در این شیوه تولید، سرمایه دار با پول وارد بازار می‌شود، با آن محصولات و لوازم لازم برای تولید کالای مورد نظرش را می‌خرد و به تولید آن می‌پردازد. سپس، کالای تولید شده را در بازار می‌فروشد تا پول بیشتری کسب کند. به این ترتیب، چرخه تولید در جوامع سرمایه داری عبارت است از «پول - کالا - پول» که در آن پول پایان چرخه می‌بایست همواره بیشتر از پول آغاز چرخه باشد. کسب سود (پول) بیشتر سرشت شیوه تولید سرمایه‌داری است زیرا برای باز تولید سیستم ضروری است. به این ترتیب، در شیوه تولید سرمایه‌داری کسب سود بیشتر به هدف تولید تبدیل می‌شود و تامین نیازهای جامعه نتیجه جانبی فرایند تولید می‌شود. به عبارت دیگر، در شیوه تولید سرمایه‌داری پول صرفاً ابزاری برای تسهیل مبادلات نیست، بلکه هدف اولیه سیستم است.

از دید مارکس در شیوه تولید سرمایه‌داری رقابت نقشی دوگانه ایفا می‌کند. در کوتاه مدت و حتی میان مدت رقابت باعث بهبود و توسعه سیستم می‌شود، اما در بلند مدت آن را دچار بحران‌های سیستمی و فروپاشی می‌کند.

به دلیل وجود رقابت شدید بین سرمایه‌داران، تولید کننده همواره ناچار است تا مقداری از مازاد تولید را در بهبود فناوری تولید سرمایه‌گذاری کند تا با بالا بردن سطح کارایی تولید و کسب سود بیشتر بتواند در عرصه رقابت باقی بماند و به تولید ادامه دهد. در کوتاه مدت و میان مدت این امر هم سود بیشتری نصیب تولید کننده می‌کند و هم با بالا بردن سطح کارایی تولید موجب رشد و توسعه اقتصادی می‌شود. اما در بلند مدت، ادامه این رقابت فزاینده و بی پایان کل سیستم را دستخوش بحران می‌کند. زیرا ادامه رقابت موجب رشد بیش از اندازه سرمایه ثابت (C) و کاهش بیش از اندازه سهم نیروی کار (V) در تولید می‌شود. از آنجا که در مدل مارکس این تنها نیروی کار است که می‌تواند ارزش جدید خلق کند، این فرایند نهایتاً موجب افت نرخ سود در کل سیستم می‌شود.

با افزایش نرخ استثمار سرمایه‌دار می‌تواند به سود بیشتری دسترسی پیدا کند. اما این نیز راه حلی کوتاه مدت و در بهترین شرایط میان مدت است. نرخ استثمار برابر است با نسبت ارزش مازاد به سرمایه متغیر که همان دستمزد نیروی کار است (S/V). سرمایه دار می‌تواند نرخ استثمار را به سه طریق افزایش دهد. نخست، با طولانی کردن ساعات کار، تا ارزش مازاد (S) بیشتری تولید شود. دوم، با کاهش دستمزد نیروی کار تا اینکه به سطح حداقل لازم برای تامین معاش برسد. سوم، با افزایش کارایی از طریق بالا بردن سطح فناوری تا نیروی کار بتواند ظرف همان مدت قبلی ارزش مازاد بیشتری تولید کند. دو روش نخست در مراحل اولیه سرمایه‌داری بسیار متداول بوده‌اند. اما به لحاظ ملاحظات عملی و سیاسی راه کاری نیستند که سرمایه‌دار بتواند آنها را در بلند مدت ادامه دهد. هر دو روش به دلایل طبیعی و سیاسی کاربرد محدودی دارند. راه کار سوم از ظرفیت بسیار بیشتری برخوردار است و موفقیت سرمایه‌داری در کاربرد این روش است. اما همانطور که در بالا اشاره شد، در بلند مدت کاربرد بی پایان این روش به بحران کاهش نرخ سود می‌انجامد. وقتی همه تولید کنندگان فعال در یک بخش به فناوری جدید دسترسی پیدا کنند، آنگاه نرخ سود در آن بخش افت خواهد کرد. در نتیجه سرمایه به بخش دیگری که هنوز از سودآوری بالا برخوردار است مهاجرت می‌کند که پس از مدتی دچار همان سرنوشت خواهد شد. ادامه این روند نهایتاً به افت نرخ سود در کل سیستم منجر می‌شود.

از دید مارکس، در نظام سرمایه‌داری رقابت از یک جهت دیگر نیز بحران‌زا می‌شود. رقابت در هر مرحله عده‌ای از تولید کنندگان را که از کارایی کمتری برخوردار هستند از چرخه تولید حذف می‌کند. ادامه بی وقفه این روند نهایتاً به شکل گیری انحصارات می‌انجامد که موتور بهبود کارایی و توسعه سیستم را متوقف می‌سازد.

عامل دیگر بحران سیستماتیک که مارکس به آن اشاره می‌کند افت تقاضای موثر است. افت سهم نیروی کار در تولید و گرایش سیستم به پرداخت کمترین دستمزد ممکن به نیروی کار نهایتاً به وضعیتی منجر می‌شود که نیروی کار در کلیت خود توانایی مالی لازم برای خرید محصولات تولید شده را نخواهد داشت. این امر، یعنی نبود تقاضای کافی، در بلند مدت کل سیستم را دچار رکود و ورشکستگی خواهد کرد. مارکس خاطر نشان می‌کند که برای مقابله با افت تقاضای موثر، سیستم دو راه در اختیار دارد: نخست تولید نیازهای مصنوعی، دوم یافتن بازارهای جدید در خارج از مرزهای خود. راه نخست موجب اتلاف انبوه منابع اقتصادی خواهد شد و راه دوم سیستم را نهایتاً بسوی شکل‌گیری امپریالیسم و رویارویی‌های نظامی خواهد برد.

عامل دیگر بروز بحران‌های سیستمی به نقش پول در نظام سرمایه‌داری باز می‌گردد. کارکرد نظام سرمایه‌داری شدیداً وابسته به پول به عنوان یک وسیله مبادله است. اما در بحران‌های اقتصادی شدید، مردم اقدام به اندوختن پول می‌کنند و

بانک‌ها نیز از پرداخت وام خود داری می‌کنند. این امر سیستم را دچار بحران نقدینگی می‌کند که نهایتاً به فروپاشی سیستم مالی و متوقف شدن چرخه تولید کل سیستم می‌انجامد.

از دید مارکس، مجموعه این بحران‌ها نهایتاً موجب فروپاشی نظام سرمایه‌داری می‌شود. به باور مارکس، رشد سرمایه‌داری نهایتاً به شرایطی می‌انجامد که در آن تنها دو طبقه وجود خواهند داشت: طبقه سرمایه‌دار که صاحب وسایل تولید است و طبقه کارگر (پرولتاریا). بنا به تعریف مارکس، طبقه کارگر متشکل از همه افرادی است که برای گذاران و تامین نیازهای خود ناگزیر هستند تا نیروی کار خود را بفروشند. در فرایند بحران‌های شدیدی که نظام سرمایه‌داری را در بر می‌گیرد تضاد طبقاتی بسیار شدید می‌شود، طبقه کارگر به خود آگاهی می‌رسد و نهایتاً اقدام به سرنگونی نظام سرمایه‌داری و پی ریزی یک نظام جدید می‌کند. رسالت ایجاد نظم جدید بر دوش پرولتاریا است، زیرا این پرولتاریا است که توسط سرمایه استثمار می‌شود و گرفتار بیشترین حد «از خود بیگانگی» است.<sup>15</sup>

## نقد مارکس

نظریه مارکس دارای چهار محور اصلی است: ماتریالیسم تاریخی که هدف آن توضیح تحولات تاریخ بر مبنای مناسبات اقتصادی و تضادهای طبقاتی است، نظریه ارزش کار که هدف آن اثبات استثمار نیروی کار توسط سرمایه است، روایت کلان «سرمایه» که ناگزیری فروپاشی سرمایه‌داری را توضیح می‌دهد و درک مارکس از نظامی که جانشین سرمایه‌داری می‌شود. در هر یک از این زمینه‌ها نظریه مارکس دارای کاستی‌های جدی است.

نظریه ماتریالیسم تاریخی مارکس گرفتار تقلیل‌گرایی، جبرگرایی اقتصادی و تاریخی است. دست آخر نیز نمی‌تواند تحولات تاریخ را آن طور که مدعی آن است توضیح بدهد. در «گروندریسه» جبرگرایی مارکس کمی تعدیل می‌شود، اما مشکل اصلی همچنان پا برجا می‌ماند.

در «تزهایی در باره فویرباخ» درک مارکس از تعامل‌های حسی انسان با جهان اطراف خود، فراگیر و در برگیرنده کلیه تعامل‌های انسان با محیط و هم‌نوع‌های خود در کلیه زمینه‌ها بود. در «ایدئولوژی آلمانی» دایره تعامل‌های مطرح به عرصه اقتصادی محدود می‌شود و تحولات مناسبات تولید عامل تعیین‌کننده تحولات تاریخ می‌شود. در اینجا این گزاره که «شرایط مادی است که خودآگاه انسان را شکل می‌دهد» به «نظام اقتصادی و مناسبات تولید است که خودآگاه انسان را شکل می‌دهد» تبدیل می‌شود. این تقلیل‌گرایی در تحولات بعدی نظریه مارکس پا بر جا می‌ماند و نقشی کانونی در جهان بینی مارکس ایفا می‌کند. مارکس پرولتاریا را به جایگاه‌هایی بخش بشریت و نیروها و مناسبات تولید را به موتور تحولات تاریخ بر می‌کشد.

در «تزهایی در باره فویرباخ» تاکید مارکس بر ضرورت تغییر جهان، به ویژه تغییر مناسبات اجتماعی به عنوان عنصری برای دست‌یابی به حقیقت، شناخت جهان و رهایی از خود بیگانگی است. مارکس تمام عمر خود را صرف تحقق این تغییر و ساختن یک جامعه بهتر می‌کند. این رویکرد در عمل به معنی باور مارکس به نقش تعیین‌کننده ایده در تحولات تاریخی است. اما پروژه‌ای که مارکس در «ایدئولوژی آلمانی» پی می‌ریزد وی را بسوی درجه‌ای از جبرگرایی اقتصادی و تاریخی می‌برد. مارکس تلاش می‌کند نشان دهد که تغییر مناسبات اجتماعی موجود تنها یک ضرورت نیست، بلکه اجتناب ناپذیر است. این موضع بدون شک از قدرت بیشتری برخوردار است. اما برای دست‌یابی به این موضع، مارکس با پذیرش تقلیل‌گرایی و جبرگرایی اقتصادی بهای سنگینی می‌پردازد. در «گروندریسه» جبرگرایی مارکس کمی تعدیل می‌شود، زیرا دیگر همه جوامع ناچار نیستند یک الگوی خطی توسعه را دنبال کنند. اما نقش کلیدی ماتریالیسم تاریخی در نظریه مارکس پا برجا می‌ماند.

در فرایند تدوین نظریه ماتریالیسم تاریخی مارکس مفاهیم بدیعی ابداع می‌کند. اما ماتریالیسم تاریخی در مجموع یک پروژه ناموفق است. در تحلیل نهایی، غالب جوامع الگو و مسیر تحولات تاریخی مورد نظر مارکس را طی نکرده‌اند و اکثر نظام‌های سیاسی گذشته در نتیجه حمله یک نیروی خارجی سرنگون شده‌اند، نه در نتیجه تضادها و مبارزه طبقاتی درون سیستم. از دید مارکس تاریخ بشریت تاریخ مبارزه طبقاتی است که در آن، به دلیل تشدید تضاد منافع اقتصادی، طبقه تحت سلطه بر می‌خیزد و طبقه حاکم را از قدرت به زیر می‌کشد. اما در عمل آنها که به قدرت رسیده‌اند در اکثر موارد از طبقه تحت ستم نبوده‌اند. ماتریالیسم تاریخی مارکس را گرفتار تقلیل‌گرایی و جبرگرایی می‌کند و دست آخر در اثبات احکام مورد نظر مارکس ناموفق است. به همین دلیل مارکس این پروژه را رها می‌کند و به سراغ نگارش «سرمایه» می‌رود تا بتواند فروپاشی گریز ناپذیر سرمایه‌داری را ثابت کند.



«سرمایه» از یک روایت خرد و یک روایت کلان تشکیل می‌شود. روایت خرد «سرمایه» بر پایه نظریه ارزش کار استوار است که هدف آن اثبات استثمار نیروی کار توسط سرمایه است. اما این نظریه گرفتار مشکلات متولوژیک متعددی است. نخست، ارزش مازاد تولید از عناصر متعددی تشکیل می‌شود که مارکس به آنها بی توجه است. برای مثال، فعالیت تولیدی مستلزم وجود زیرساخت‌های سخت افزاری و نرم افزاری متعددی است که توسط نهاد دولت تهیه و ارائه می‌شوند (مانند شبکه حمل و نقل، آموزش، زیر ساخت حقوقی). دولت می‌تواند با استفاده از ابزار مختلف، مانند نظام مالیاتی، این بخش از مازاد تولید را از تولید کننده بگیرد. همچنین، تولید متکی به بهره برداری از منابع طبیعی است که به نسل‌های آینده نیز تعلق دارند. بنا بر این بخشی از ارزش مازاد متعلق به نسل‌های دیگر است. شبکه خانواده و تمام افراد دیگری که به رایگان خدماتی به نیروی کار ارائه می‌دهند تا بتواند به تولید پردازد نیز در ارزش مازاد تولید شریک هستند. افزون بر این، نظریه ارزش کار مارکس به لحاظ اصولی می‌تواند شامل حیوانات و حتی مواد غذایی نیز بشود. گاو یا اسبی که در تولید نقشی دارد ارزشی بیشتر از «هزینه باز تولید» خود تولید می‌کند، پس استثمار می‌شود. به همین ترتیب، گندم یا ذرتی که نیروی کار مصرف می‌کند تا بتواند تولید کند، ارزشی بیشتر از «هزینه باز تولید» خود تولید می‌کند، پس استثمار می‌شود. اینکه ما ارزش کار را تنها در مورد انسان قابل استفاده می‌دانیم ناشی از درک متافیزیکی ما از موقعیت انسان در جهان است. مجموع این ملاحظات ما را بسوی روش دیگری برای تامین عدالت اجتماعی می‌برد تا اثبات «استثمار نیروی کار و سرنگونی سرمایه‌داری».

روایت کلان «سرمایه» مدعی است که در نظام سرمایه‌داری چند گرایش ذاتی وجود دارد که در بلند مدت موجب فروپاشی ناگزیر آن می‌شود، از جمله: کوچک شدن بیش از اندازه سهم طبقه کارگر در تولید و سقوط نرخ سود در کل سیستم، اضمحلال پویایی و کارآمدی سیستم به دلیل شکل‌گیری عده معدودی انحصارات که جانشین نظام رقابتی می‌شوند و شکل‌گیری بحران‌های کمبود تقاضای موثر و نقدینگی. بر اساس این روایت، مجموعه این بحران‌ها سبب می‌شود تا طبقه کارگر به خودآگاهی طبقاتی برسد، علیه نظام سرمایه‌داری برخیزد و آن را سرنگون کند. اما در تک تک این گزاره‌ها کاستی‌ها و اشتباهات جدی وجود دارد.

نرخ سود در صورتی در کل سیستم سقوط خواهد کرد که اولاً امکان پیدایش بخش‌های جدید در اقتصاد وجود نداشته باشد. دوماً، نرخ سودی که سرمایه ثابت جانشین نیروی کار می‌شود بیشتر از نرخ رشد باروری کار باشد. این دو پدیده مسائلی تجربی هستند که از پیش نمی‌توان آن‌ها رد یا قبول کرد. در واقع، تجربه دو سده گذشته حاکی از آن است که به موازات افت نرخ سود در بخش‌هایی از اقتصاد، به دلیل تحولات فناوری و اجتماعی، همواره بخش‌های سودآور جدیدی نیز در اقتصاد ایجاد می‌شوند. این امر مانع از سقوط نرخ سودآوری در کل سیستم می‌شود، زیرا به سرمایه اجازه می‌دهد تا از بخش‌هایی که در آنها نرخ سود افت کرده به بخش‌های جدید مهاجرت کند. همچنین، تجربه حاکی از آن است که در مجموع، تا کنون نرخ رشد باروری کار بیشتر از نرخ «جانشینی نیروی کار توسط سرمایه» بوده است.

تاثیر شکل‌گیری انحصارات بر پویایی و کارآمدی سیستم نیز یک مسئله تجربی است. بر خلاف انتظار مارکس، تجربه عملی حاکی از آن است که شکل‌گیری انحصارات در مجموع با بهبود پویایی و کارآمدی سیستم همراه بوده است.

در مورد خطر بحران‌های نقدینگی و کمبود تقاضای موثر، توجه مارکس کاملاً به جا است. اما این بحران‌ها غیر قابل کنترل و غیر قابل مدیریت نیستند. مارکس توانایی نهاد دولت در مدیریت این بحران‌ها را نادیده یا دست کم می‌گیرد. تا به حال نظام سرمایه‌داری غرب چندین بار با بحران‌های شدیدی در این دو زمینه مواجه شده است و توانسته آنها را مدیریت کند.

در مورد عملکرد طبقه کارگر نیز اما و اگرهای متعددی وجود دارد. اولاً تعریف مارکس از طبقه تعریفی محدود است که فاقد کارآمدی لازم برای پوشش جنبه‌های متعدد قدرت اجتماعی است. دوماً، بر خلاف انتظار مارکس، توسعه سرمایه‌داری، به ویژه در چند دهه گذشته با کوچک تر شدن شدید طبقه کارگر و رشد چشمگیر طبقه متوسط همراه بوده است، بطوریکه طبقه متوسط اکنون اکثریت جوامع سرمایه‌داری پیشرفته را تشکیل می‌دهد.

افزون بر این، کاملاً روشن نیست که آیا طغیان طبقه کارگر علیه نظام سرمایه‌داری به دلیل افت مطلق در سطح زندگی آن است یا رشد نابرابری در توزیع ثروت (کوچکتر شدن سهم آن در تولید). اگر افت مطلق مد نظر باشد، تا کنون سرمایه‌داری موفق شده است سطح رفاه بالاتری برای طبقه کارگر فراهم کند. اگر منظور رشد نابرابری ثروت است، در آن صورت پیش بینی واکنش طبقه کارگر دشوارتر خواهد بود. چنانچه سیستم بتواند سطح رفاه را برای همه طبقات به میزان چشمگیری بالا ببرد، اما توزیع آن به گونه‌ای باشد که سهم بزرگتری نصیب طبقه سرمایه دار شود، آیا نیروی کار الزاماً علیه سرمایه طغیان خواهد کرد؟ پاسخ به این سوال بیشتر یک امر روانشناختی و تجربی است که به خیلی از عوامل بستگی خواهد داشت و از پیش نمی‌توان به آن یک پاسخ قطعی داد. اطلاعات جامعه‌شناسی و روانشناختی موجود حاکی از آن است که افراد سطح

رفاه خود را با سطح رفاه دیگران مقایسه می‌کنند و چنانچه نابرابری شدید باشد در برابر آن واکنش نشان می‌دهند. اما، در تحلیل نهایی، اولاً سطح رفاه نسبت به توزیع درآمد از اهمیت بیشتری برخوردار است. دوماً، افراد خود را بیشتر با سایر افراد در گروه خود و گروه‌های نزدیک به خود مقایسه می‌کنند تا گروه‌هایی که از آن‌ها بسیار دور هستند. به این ترتیب، نمی‌توان با یقین از طغیان طبقه کارگر علیه نظام سرمایه‌داری برای براندازی آن سخن گفت.

بدون شک نظام سرمایه‌داری با مشکلات و چالش‌های متعددی روبرو است و عملکرد آن از جنبه‌های متعددی قابل نقد است. اما از روایت کلان مارکس نمی‌توان ناگزیری فروپاشی آن را نتیجه گرفت.

نظرات مارکس در مورد نظامی که جانشین سرمایه‌داری می‌شود نیز دارای کاستی‌های جدی است. مارکس مدعی است که فروپاشی نظام سرمایه‌داری ابتدا به سوسیالیسم و سپس به پیدایش یک جامعه کمونیستی خواهد انجامید که در آن‌ها استثمار نیروی کار و «از خود بیگانگی» وجود نخواهد داشت. در جامعه سوسیالیستی ابزار تولید به مالکیت همگانی در خواهند آمد و دولت که ابزار سلطه طبقاتی است جای خود را به یک نظام اداری خواهد داد که جامعه را بر اساس منافع و اراده همگانی اداره خواهد کرد. سهم هر فرد در تولید متناسب با توانایی وی و برابر با ارزش اضافه‌ای خواهد بود که توسط وی تولید می‌شود. اما از آنجا که انسان‌ها از توانایی‌های جسمی و ذهنی متفاوتی برخوردار هستند، در جامعه سوسیالیستی نابرابری اجتماعی همچنان وجود خواهد داشت. در مرحله بعد، یعنی در جامعه کمونیستی نابرابری‌های اجتماعی کاملاً از بین خواهد رفت و جامعه بر اساس اصل «از هرکس به اندازه توانایی‌اش و به هرکس به اندازه نیازش» اداره خواهد شد. یعنی هر فرد به اندازه توانایی‌اش در تولید مشارکت خواهد داشت، اما سهم او در تولیدات جامعه برابر با نیازهای وی خواهد بود، و نه توانایی او در تولید ارزش افزوده. افزون بر این، در جامعه کمونیستی دولت تماماً محو و جامعه مستقیماً توسط شهروندان اداره خواهد شد.

در توضیحات مارکس روشن نیست دستگاه اداری که در جامعه سوسیالیستی جانشین دولت می‌شود چگونه می‌تواند یک جامعه پیچیده را بر اساس ضوابط و بخشنامه‌های اداری به شکل کارآمدی اداره کند؟ روشن نیست منافع همگانی دقیقاً چیست، چه کسی و چگونه آن را تعیین خواهد کرد؟ وقتی تمام منابع قدرت در این دستگاه اداری متمرکز شود، چگونه می‌توان اطمینان داشت که گروه کوچکی که در راس این دستگاه اداری قرار خواهند گرفت قدرت بی‌حسابی که در دست آن متمرکز شده است را برای تامین منافع شخصی خود و علیه منافع جمعی بکار نخواهند گرفت؟ چگونه می‌توان اطمینان داشت که این «دستگاه اداری» به یک دیکتاتوری بوروکراتیک برای تامین منافع یک گروه کوچک تبدیل نخواهد شد؟ با انباشت همه منابع قدرت در دست یک عده معدود، آیا حتی دموکراتیک‌ترین مکانیزم تصمیم‌گیری می‌تواند مانع از این امر شود؟

مارکس دستگاه نظری پیچیده‌ای ابداع کرده است تا ناگزیری فروپاشی سرمایه‌داری و جانشینی آن با یک نظم جدید را ثابت کند، اما درباره جامعه کمونیستی که مقصد نهایی این فرایند است چیزی جز کلیاتی بسیار مبهم ارائه نمی‌دهد. در این حکم که در نظام کمونیستی جامعه بر اساس اصل «از هرکس به اندازه توانایی‌اش و به هرکس به اندازه نیازش» اداره خواهد شد، نه تعریف نیاز انسان روشن است و نه مقدار منابعی که برای تامین این نیازها موجود خواهد بود. آیا منظور از نیاز، حداقلی است که برای زنده ماندن لازم است؟ در این صورت، چرا انسان‌هایی که در سیستم موجود از سطح زندگی بالاتری برخوردار هستند نظمی را می‌پذیرند که در آن از سطح زندگی پایین‌تری برخوردار خواهند بود. افزون بر این، چه کسی سطح نیاز افراد جامعه را تعیین خواهد کرد، بر چه اساسی، چگونه و با چه مکانیزمی؟ در جامعه‌ای که در آن دولت محو و منحل شده است و جامعه مستقیماً توسط افراد اداره می‌شود، چگونه میلیون‌ها انسان می‌توانند بر سر تعریف و تعیین نیازهای هر فرد به توافق برسند؟

مارکس مدعی است که در جامعه کمونیستی فراوانی منابع وجود خواهد داشت. چگونه فراوانی منابع می‌تواند در حدی باشد که بتواند تمام نیازهای کلیه افراد را در هر شرایطی و برای همیشه، با هر تعریفی که از نیاز داشته باشیم، بر آورده کند، بدون آنکه نیازی به اولویت بندی آنها وجود داشته باشد و بدون وجود مکانیزم و نهادی که بتواند این اولویت بندی را انجام دهد؟ حتی اگر فراوانی منابع در زمانی که جامعه کمونیستی شکل می‌گیرد وجود داشته باشد، چگونه می‌توان اطمینان داشت که این فراوانی در جامعه مورد نظر مارکس ادامه پیدا کند؟ اساساً، آیا «کمبود منابع و فراوانی نیازها» پیش فرض واقع بینانه‌تری برای سازماندهی جامعه بشری نیست؟

ژان ژاک روسو معتقد بود که اداره جامعه بر اساس منافع و اراده همگانی تنها در نوعی بازگشت به گذشته و ایجاد جمهوری‌های کوچک، مانند روم باستان که در آن جامعه مستقیماً توسط شهروندان آن اداره می‌شد میسر خواهد بود. آیا مارکس چنین راه حلی را مد نظر دارد؟

علیرغم انتقادهای بسیار جدی که می‌توان به نظریه مارکس داشت، رویکرد مارکس به عنوان یک نگاه نقادانه به مکانیزم بازار، به ویژه در گرایش آغازین آن که متکی بر نظریه «از خود بیگانگی»، آزادی و نگرشی انسان دوستانه بود، مطرح و در خور تعمق است.

مکانیزم بازار نسبت به عدالت اجتماعی بی تفاوت است. این مکانیزم نابرابری‌های موجود را بازتولید و حتی تشدید می‌کند. افزون بر این، مکانیزم بازار، به صورتی که اکنون وجود دارد، از توانایی لازم برای محافظت از محیط زیست برخوردار نیست. همچنین، کارکرد مکانیکی بازار می‌تواند به مصرف‌گرایی بی‌رویه، تولید نیازهای مصنوعی، رقابت‌های بی‌مورد، ... و شکل‌گیری حس از خود بیگانگی در جامعه بیانجامد. حل این کاستی‌ها مستلزم آن است که مکانیزم بازار توسط نهاد دولت، توسط یک دولت دموکراتیک، به نحو مطلوبی تنظیم و مدیریت شود.

اگر در نگاه نقادانه مارکس به جامعه سرمایه‌داری، علیرغم اشتباهات و کاستی‌های آن، همچنان می‌توان نکات ارزشمندی یافت، تصور مارکس از چشم انداز جامعه بشری در آنسوی نظام سرمایه‌داری گرفتار ساده بینی و آرمانگرایی حیرت‌آوری است. این امر ناشی از سه عامل است. نخست، تقلیل‌گرایی نظریه مارکس که همه چیز را به مناسبات اقتصادی تقلیل می‌دهد و به پایه‌های دیگر قدرت اجتماعی بی‌توجه است. دوم، درک یکسویه و آرمانی مارکس از سرشت انسان است. سوم، گسست مارکس از فلاسفه پیشین خود که بر آزادی، حاکمیت قانون، حقوق بنیادین انسان، جلوگیری از تمرکز قدرت ... تاکید داشتند.<sup>16</sup>

این سه عامل موجب شده است تا مارکس به مجموعه‌ای از مشکلات پایه‌ای نپردازد و به راحتی از کنار آنها بگذرد. در این زمینه، دو مشکل به ویژه شایان توجه است. نخست، بی‌توجهی به مشکلات ناشی از تمرکز قدرت در دستگاه اداری که در جامعه سوسیالیستی جانشین نهاد دولت می‌شود. دوم، مشکلات ناشی از اصل «از هرکس به اندازه توانایی‌اش و به هرکس به اندازه نیازش» در نظام کمونیستی، بدون ارائه تعریفی از نیاز انسان‌ها و چگونگی تعیین و اولویت بندی آنها، برپایه تصویری رومانتیک از سرشت انسان و تصویری غیر واقع‌بینانه در باره فراوانی منابع.

تقلیل‌گرایی، گرایش به جبر اقتصادی و تاریخی و فرو کاستن عامل تحولات تاریخ به تضاد طبقاتی، بی‌شک ضعف‌های جدی چارچوب نظری مارکس هستند. افزون بر این، گسست مارکس از نظریه‌های پیشین خود که بر آزادی، حاکمیت قانون، جلوگیری از تمرکز قدرت تاکید داشتند، همراه با آرمان‌گرایی و کلی‌گویی وی در مورد نظم‌های جدیدی که به ادعای وی جانشین نظم موجود خواهند شد، نا به جا و حتی خطرناک است. اما در پس همه این کاستی‌ها گوهر با ارزشی نیز نهفته است: جامعه‌ای که در آن نابرابری توزیع قدرت به گونه‌ای باشد که یک عده کوچک بتوانند خواست خود را بر همه تحمیل کنند جامعه‌ای نا مطلوب و غیر اخلاقی است که می‌بایست آن را تغییر داد.

<sup>1</sup> دامنه این بررسی به نظرات مارکس، در واقع مارکسیسم کلاسیک محدود است و نظرات «نو مارکسیست»‌ها را در بر نمی‌گیرد. «نو مارکسیست»‌ها، که خود از چند گروه مختلف، مانند مارکسیست‌های فرهنگی و مکتب فرانکفورت تشکیل می‌شود، مشکلات مارکسیسم کلاسیک را می‌پذیرند، اما با بازبینی مفاهیم مارکس و گسترش آنها به عرصه فرهنگی، تلاش می‌کنند تا نابرابری توزیع قدرت در جامعه را تحلیل و نقد کنند. در جستار دیگری که امیدوارم در آینده نزدیک منتشر کنم، به بررسی نقادانه این جنبه نیز پرداخته‌ام.

<sup>2</sup> در واقع این نظریه پیش از هگل توسط کانت نیز مطرح شده بود. کانت معتقد بود که درک و دریافت انسان از محیط خود همواره دریافتی‌گزینشی است که در آن جنبه‌هایی از واقعیت که برای فرد دارای اهمیت هستند نقش برجسته تری ایفا می‌کنند. کانت معتقد بود که انسان هیچگاه نمی‌تواند به مفاهیمی دست یابد که بازتاب دقیقی از جهان اطراف او باشند.

<sup>3</sup> Contributions to the Critique of Hegel's Philosophy of the Law (State)

<sup>4</sup> On the Jewish Question

<sup>5</sup> A Contribution to the Critique of Hegel's Philosophy of Right

<sup>6</sup> Paris Manuscripts - چند ماه بعد، در تابستان همان سال مارکس نگارش «دست نوشته‌های پاریس» را رها و از منتشر کردن آن صرف نظر می‌کند.

<sup>7</sup> در این مرحله مارکس هنوز تعریف دقیقی از نظم سرمایه‌داری ندارد و اشاره‌ای به جوامع تجاری است که ساماندهی آنها بر پایه تولید کالا (یعنی محصولات) که صرفاً برای خرید و فروش در بازار تولید می‌شوند است.

8 Theses on Feuerbach - مارکس بعد از انتشار این کتاب نیز صرف نظر می‌کند.

9 در سال ۱۸۴۵ مارکس با انگلس آشنا می‌شود. متعاقباً هر دو از فرانسه اخراج و به بروکسل می‌روند. در آنجا ابتدا کتاب «خانواده مقدس - نقدی بر هگل‌یست‌های جوان» و سپس «ایدئولوژی آلمانی» را می‌نویسند. مارکس کتاب «ایدئولوژی آلمانی» را نیز نا تمام رها می‌کند و به چاپ نمی‌رساند. بخشی از این کتاب برای نخستین بار پس از مرگ مارکس، در سال ۱۹۰۴ منتشر شد.

10 در «ایدئولوژی آلمانی» مارکس به مالکیت خصوصی اشاره می‌کند. اما مالکیت خصوصی در این چارچوب صرفاً نتیجه رشد تقسیم کار است و نقش مستقیم و فعالی در مکانیزم تحولات ایفا نمی‌کند.

11 مارکس در یک سلسله آثار خود شیوه تولید آسیایی را مورد تحلیل قرار می‌دهد. به باور مارکس، در جوامع شرقی به دلیل کم‌یابی آب، گسترده‌گی سرزمینی، تمرکز جمعیتی بر محور آب و دشواری دسترسی به آب که نیازمند حفر چاه و قنات و ساخت تاسیسات آبیاری مصنوعی بوده است یک ساختار اقتصادی ویژه به نام تولید آسیایی شکل گرفته که ترکیبی از مالکیت ارضی و حاکمیت سیاسی در کالبد یک حکومت متمرکز استبدادی است. از آنجا که مخارج ساخت تاسیسات آبیاری از عهده کشاورزان ساده بر نمی‌آمده است، به ناچار کشاورزان برای ساخت این تاسیسات به حکومت و صاحب قدرت و ثروت رجوع می‌کردند. این روند زمینه‌ساز وابستگی مردم به حکومت شده که نتیجه آن ایجاد شرایط مناسب برای شکل‌گیری حکومت‌های استبدادی بوده است. ویژگی شیوه تولید آسیایی فقدان نهاد مالکیت خصوصی بر زمین و طبقه مالک مستقل از دولت است. دولت آسیایی با ساختن تاسیسات آبیاری باز تولید اقتصاد را تأمین و تضمین می‌کند و در عین حال مستقل از روابط اقتصادی باقی می‌ماند. در این ساختار دولت دارای ماهیتی دوگانه است زیرا همزمان حاکم و مالک است. دولت مزاد اقتصادی تولیدکنندگان مستقیم را به صورت مالیات - بهره ملکنه تصاحب می‌کند. از این رو، روابط تصرف (استثمار) مستلزم روابط طبقاتی نیست، بلکه ناشی از اعمال فشار سیاسی محض از جانب دولت است.

12 ریشه اولیه نظریه «ارزش کار» یک نگاه الهیاتی است که در آن، همانطور که پروردگار صاحب آفریده‌های خود است، انسان نیز صاحب محصول کار خود است. جان لاک به این امر اشاره می‌کند و تلاش می‌کند تا تعبیری سکولار از این نظریه ارائه دهد. نظریه کار آدام اسمیت و کارل مارکس نیز صورت‌بندی‌های سکولار این نظریه هستند.

اقتصاددانان کلاسیک با دو چالش مواجه بودند. نخست پاسخ به این سوال که منشا ارزش تولیدات چیست. در این مورد در جامعه اروپای آن زمان نظرات متفاوتی وجود داشت. فیزیوکرات‌های فرانسه معتقد بودند که زمین منشا ارزش است. عده‌ای دیگر معتقد بودند که منشا ارزش، تجارت است. اینها به کشور هلند اشاره می‌کردند که علیرغم برخورداری از زمین کم، بسیار ثروتمند بود. از طرف دیگر، نظریه پردازان انگلیسی مانند جان لاک منشا ارزش را در نیروی کار می‌دانستند. اقتصاددانان کلاسیک به دنبال یافتن یک روش علمی برای پاسخ به این سوال بودند. چالش دوم توضیح افت نرخ سود بود که غالب اقتصادهای اروپا گرفتار آن بودند. تلاش نظری برای پاسخ به این دو چالش در نظریه‌های اسمیت، ریکاردو و سایر اقتصاددانان این دوره به روشنی قابل مشاهده است. در این بستر است که مارکس توجه خود را بر روی نظریه ارزش کار و افت نرخ سود متمرکز می‌کند.

از منظر اقتصاد نوکلاسیک نظریه «ارزش کار» تلاشی برای یافتن «قیمت تعادلی بلند مدت» (long run equilibrium price) است که در شرایط وجود تعادل بلند مدت بین عرضه و تقاضا شکل می‌گیرد. اساساً، یک تفاوت اساسی بین اقتصاددانان کلاسیک و نوکلاسیک پذیرش یارد نظریه «قیمت‌های طبیعی» است. اقتصاددانان کلاسیک بر این باور بودند که هر کالایی دارای یک قیمت طبیعی است. اقتصاددانان نوکلاسیک معتقدند که قیمت بر اساس عرضه و تقاضا تعیین می‌شود و چیزی به نام قیمت طبیعی وجود ندارد. اقتصاددانان کلاسیک با نقش عرضه و تقاضا در تعیین قیمت آشنا بودند اما معتقد بودند که علاوه بر قیمت بازار یک قیمت طبیعی نیز وجود دارد که قیمت بازار حول آن نوسان می‌کند. این نگاه اقتصاددانان کلاسیک با دغدغه آنها برای یافتن منشا ارزش تولیدات بی ارتباط نیست. در این نگاه نظریه ارزش کار بیانگر ارزش طبیعی تولیدات است و قیمتی که در بازار مشاهده می‌شود ارزش مبادلاتی آنها است که بر اساس عرضه و تقاضا تعیین می‌شود و حول ارزش طبیعی نوسان می‌کند.

13 برای مارکس کالا دارای تعریف معینی است. اگر محصولی برای مصرف شخصی تولید شود، کالا نیست. یک محصول وقتی کالا است که برای مبادله تولید شود.

14 سرمایه‌دار وقتی دست به تولید می‌زند سرمایه خود را در معرض ریسک قرار می‌دهد، زیرا پروژه ممکن است شکست بخورد و بازدهی نداشته باشد.

15 مارکس بین مفهوم «طبقه در خود» و «طبقه برای خود» تمیز قائل می‌شود. طبقه در خود به موقعیت عینی فرد در چرخه تولید اشاره دارد. اگر فردی برای گذران زندگی و تأمین نیازهای خود ناگزیر به فروش نیروی کار خود باشد، او عضو طبقه کارگر است، فارغ از اینکه در باره موقعیت خود در بازار کار و تقسیم اجتماعی کار چه تصویری داشته باشد. از سوی دیگر، مفهوم «طبقه برای خود» به تصور فرد از موقعیت خود در بازار کار اشاره دارد. برای مثال، اگر فردی برای گذران زندگی ناگزیر به فروش نیروی کار خود باشد اما خود را عضو «طبقه متوسط» بداند، در آن صورت وی از منظر «طبقه در خود» عضو طبقه کارگر و از منظر «طبقه برای خود» عضو طبقه متوسط است. از دید مارکس، آنچه که برای تحولات تاریخ تعیین کننده است مفهوم «طبقه در خود» است، نه «طبقه برای خود». به باور وی تنها در نظام کمونیستی است که این دو مفهوم طبقه یکی می‌شوند - افراد موقعیت عینی خود در چرخه تولید را درک می‌کنند و براساس آن عمل می‌کنند. در جامعه سرمایه‌داری این دو مفهوم یکی نیستند و افراد بر اساس تصوراتشان ساختارها و سیاست‌هایی را می‌پذیرند که بیانگر شرایط واقعی آنها نیست.

16 برای بررسی دو مورد آخر به نوشتار من تحت عنوان «جستاری در سیاست و سرشت انسان» در سایت من «[www.hadizamani.com](http://www.hadizamani.com)» مراجعه کنید.